

# فصل‌های بی‌قراری

آرزو فیلکوئی



تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه	: فیلکوئی، آرزو
عنوان و نام پدیدآور	: فصل بی قراری / آرزو فیلکوئی .
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۰۴.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 51 - 8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۲۴۲۵۲

«به نام مناسب‌ترین واژه‌ها به رسم محبت به نام خدا»

### دل‌تنگی

سهم ماست از خاطراتی که یک روز خاطره نبودند  
زندگی بودند.

تقدیم به بهترین‌هایم؛  
همسر و پسرهایم که  
خاص‌ترین مخاطبان دنیایم هستند.

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### فصل بی‌قراری

آرزو فیلکوئی

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 51 - 8

با صدای کوبیدنش به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم قصد بیدار کردنم را داشت. تقریباً کار هر روزه‌اش شده بود. آن قدر به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید که از شوق حضورش خواب از سر پر خوابم می‌پرید. خسته‌ام، خسته از بی‌خوابی، شب قبل تا دم‌دمای صبح روی طرح‌هایم کار کرده بودم و حس و حالی برای بیدار شدن و بلند شدن از جایم را نداشتم. پهلو به پهلو شدم و پتو را محکم روی سرم کشیدم طوری که پاهایم از پتو بیرون زد ولی بی‌فایده بود. همدست مادر شده بود برای بیدار کردنم.

دیشب هم پا به پایم بیدار بود و لحظه‌ای آرام نگرفت. اصلاً به شوق بودنش بود که بی‌خواب شده بودم و سراغ طرح‌هایی که مدت‌ها بود بهشان فکر می‌کردم رفتم و تا صبح رویشان کار کردم و گرنه به قول خواهر بزرگم ملیحه، من سرم به بالش نرسیده خواب بودم؛ اما هنوز چند ساعتی نخوابیده بودم که دوباره برگشته بود و به پنجره می‌کوبید. انگار چیزی در وجودش ناآرامش کرده بود که آن‌طور به پنجره می‌کوبید و می‌خواست

خواب آرام مرا برهم بزند.

کشیدن پتو روی سرم برای رهایی از شنیدن ضربه‌هایی که به پنجره می‌کوبید خوب بود؛ اما با این عطر دل‌انگیز وجودش که شامه‌ام را نوازش می‌داد چه می‌کردم؟ اگر خودم هم نمی‌خواستم این عطر خوش بود که عاشقش بودم تمام سلول‌های مرده وجود و ذهنم را زنده و سر حال می‌کرد. پتو را کنار زدم و با نفس عمیقی تمام هوا را بلعیدم. مثل همیشه پیروز او بود و نتوانستم در برابر وسوسه‌ی دیدن و در آغوش کشیدنش مقاومت کنم با این‌که تقریباً مهمان همیشگی و گاه و بیگاه خانه‌مان بود؛ من تنها کسی بودم که هر روز و هر وقت می‌آمد مشتاق‌تر از قبل به استقبالش می‌رفتم و از دیدنش خوشحال می‌شدم. پنجره‌ی نیمه باز اتاقم را کامل باز کردم و دیدمش، خودش بود با همان سخاوت و زیبایی همیشگی که با آمدنش طراوت و شادابی را برای همه به ارمغان می‌آورد. سرم را از پنجره بیرون بردم و با چشمانی باز نگاهش کردم لحظه‌ای بیشتر طول نکشید که در وجود زیبا و با عظمتش غرق شدم سرم را که داخل آوردم تمام موها و صورتم خیس خیس بودند. چند روزی بود که باران‌های پاییزی با عطر مست‌کننده‌شان شروع شده بودند و هوا را تازه و فرح‌بخش می‌کردند.

دست‌هایم را به قاب پایین پنجره حایل کردم و نگاهی به حیاط خانه‌مان انداختم؛ حیاط کوچک اما زیبای‌مان با انبوهی از گل‌های شمعدانی که غرق گل بودند. پاییز که می‌شد باران مسئولیت آبیاری‌شان را بر عهده داشت و الحق هم کارش را به نحوه احسن انجام می‌داد و شمعدانی‌ها از همه‌ی فصل‌ها با طراوت‌تر و شاداب‌تر بودند.

در حیاط چشم چرخاندم و روی چیزی که می‌خواستم متوقف ماندم؛ ماشین بنز سیاه قدیمی پدرم که سال‌ها پشت فرمان آن نشسته و مسیر تهران تا انزلی را طی کرده بود، کنار حیاط جا خوش کرده و آرام گرفته بود. با یاد پدر، خستگی‌ها و مهربانی‌هایش قطره اشکی گرم خلاف قطرات

سرد باران روی صورتم لغزید؛ اما تلخی و افسوس نبودن پدر هم نتوانست حال خوبم را برهم بزند. به اطراف و شهر سرسبزمان نگاه کردم که هنوز پاییز با همه‌ی قدرتش نتوانسته بود اندکی از طراوت و سرسبزی‌اش را بگیرد. ریه‌هایم را پر از هوای خوب و پاک کردم و سرخوش دور خودم چرخیدم، من عاشق این‌جا و این شهرم. حس می‌کنم تو خاکش ریشه دارم و جزئی ازش محسوب می‌شم. شهر زیبا و سرسبز من با آدم‌های ساده و زحمت‌کش.

پنجره را که بستم طراوت و شادابی را توی تک‌تک سلول‌های ذهن و بدنم احساس می‌کردم و دیگر ذره‌ای از خواب و کسالت لحظاتی پیش خبری نبود، حالا توانایی هرکاری را داشتم.

سراغ کمد لباس‌هایم رفتم. شلوار جین و بلوز آبی هم‌رنگ چشم‌هایم را پوشیدم. شانه‌ای به موهای بلندم کشیدم و بدون این‌که ببندم‌شان از اتاقم خارج شدم و از پله‌های کم عرض و چوبی پایین دویدم. برخلاف روزهای دیگر امروز خانه ساکت بود، یعنی همه با هم بیرون رفته بودند؟! به آشپزخانه یا مقرر فرماندهی مادر سرک کشیدم. از مادر خبری نبود؛ اما سماور روشن بود و بخار ناشی از آب‌جوشش به هوا بلند.

ناخنکی به مربای بالنگ خانگی که مادر خودش پخته بود زدم که صدایش را شنیدم.

— باز صورت نشسته به سفره ناخنک زدی؟ کی می‌خوای این عادتای بدتو ترک کنی دختر؟! ناسلامتی بزرگ شدی. اگر شوهرت داده بودم الان حتما دو تا بچه داشتی ولی هنوز خودت بچه‌ای.

نگاه کردم، به مادرم که چقدر زود پیر شده بود. بزرگ کردن سه تا دختر بچه بدون سایه‌ی پدر چقدر زود جوانیش را ربوده بود و جای شادابی چروک روی صورتش نشانده بود. سبد لباسی دستش بود که مانده بود با آن چه کند و مدام کلافه برای آن‌که آن را جایی بگذارد چشم می‌چرخاند. دستم را برای احترام گذاشتن بالا بردم.

— سلام بر بانوی بزرگ نیلی شهر، صبح بخیر.  
چشم‌غره‌ای بهم رفت.

— عوض این‌که زیون بریزی بیا یا این سبدو از من بگیر یا بگرد بند رو پیدا کن که تو تراس بزمن و لباسارو روش پهن کنم. این بارون که خیال بند او مدن نداره.

— شما لباسات رو دستت مونده و بند پیدا نمی‌کنی چی کار به بارون قشنگ من داری بانو...

اخم‌هایش را درهم کشید و نگاهم کرد.

— همین خل‌بازیا رو درآوردی که همه فکر می‌کنن هنوز بچه‌ای و کسی نیومده دستت رو بگیره بیره.

فهمیدم از چیزی ناراحت است که این‌طور اعصابش را بهم ریخته و با آن همه دقتی که در کارهاش دارد، نمی‌تواند بند رخت را پیدا کند. بند را از جای همیشگی‌اش یعنی کشوی آشپزخانه بیرون آوردم و به تراس رفتم و به میخ‌های همیشگی‌اش دو طرف دیوارهای تراس وصل کردم. همین که بند را زدم با سبد لباس‌ها آمد و آن را نگه داشت تا لباس‌ها را پهن کردم؛ اما حواسش سر جایش نبود چون اصلاً به لباس پهن کردنم ایراد نگرفت. همه‌ی لباس‌ها که پهن شد سبد خالی را که هنوز نگه داشته بود از دستش گرفتم.

— نگفتی بانو! چی این قدر نگران کرده؟

به آسمان همچنان بارانی‌نگاهی کرد و سری تکان داد.

— نگران ملیحه و بچه‌هاشم از صبح زود با این موتور لکنده مرتضی رفتن روستا دیدن مادرش می‌ترسم، مرتضی تو اون گل و شل راه خاکی روستا نتونه موتورو کنترل کنه خدای نکرده بلایی سر بچه‌هام بیاد.

— آهان می‌گم چقدر امروز این خونه آرامش داره. نگو ملیحه و بچه‌هاش نیستن، حالا مجبور بودن امروز برن؟ صبر می‌کردن بارون بند بیاد بعد.

— صبح زود که می‌رفتن بارون نمی‌آمد مثل این‌که مادر مرتضی حالش خوب نیست، رفتن بهش سر بزنین.

به چهره‌ی گرفته و نگران مادر نگاه کردم، عاشق سپهر و سارا بچه‌های ملیحه بود. اگر یک ساعت نمی‌دیدشان طاقت نمی‌آورد، خواهر بزرگم ملیحه و شوهرش مرتضی که برق‌کش بود دو سال بعد از فوت پدرم ازدواج کردند. سارای شش ساله و سپهر چهار ساله هم بچه‌هایشان بودند که می‌مردم برای‌شان، مرتضی شوهر خواهرم مرد خوب و زحمتکش و خانواده دوستی بود با این‌که تحصیلات چندانی نداشت و برق‌کش تجربی بود؛ تمام تلاشش را برای رفاه خواهرم و بچه‌هایش می‌کرد. از همان اول ازدواج هم چون پدرم مرده بود و مردی در خانه‌ی ما نبود برای این‌که نزدیک ما باشد و حمایت‌مان کند، نزدیک ما خانه گرفته بود. آن قدر به ما محبت کرده بود که مثل برادر دوستش داشتم. ترس مادر به من هم سرایت کرد؛ اما به روی خودم نیاوردم.

— خوب این‌که نگرانی نداره. الان به گوشی آقا مرتضی زنگ می‌زنم.

— نه لازم نکرده همین‌طوری هم جاده خرابه حالا تو هم تلفن کنی و مرتضی هول بشه، بخواد جواب‌تو بده ممکنه نتونه موتورو کنترل کنه. ملیحه خودش عاقله حتما وقتی برسن تلفن می‌کنه.

مادر به داخل خانه برگشت و من فکر کردم مرتضی چقدر باید بی‌مسئولیت باشد که در این هوا زن و بچه‌هایش را با موتور برد دیدن مادرش؛ اما با یادآوری چهره‌ی مظلوم مرتضی پشیمان شدم و فکر کردم حتما ملیحه با آن عقل اقتصادیش مجبورش کرده ماشین بگیرد و با موتور خودشان بروند.

نگاهم روی بنز خوابیده گوشه‌ی حیاط ثابت شد، کاش این ماشین سالم بود تا ملیحه و بچه‌هایش با آن می‌رفتند و صد کاش که آقا جونم خودش زنده بود تا با آن دست فرمان بیستش آن‌ها را می‌برد. آیه‌الکرسی خواندم و بدرقه‌ی راه ملیحه و شوهرش و بچه‌هایش کردم. بعدم فاتحه‌ای

برای روح آقا جون فرستادم و به خانه برگشتم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

مادر آن قدر تند از آشپزخانه بیرون دوید و گوشی را برداشت، من که چند قدم بیشتر تا تلفن فاصله نداشتم فرصت نکردم حتی به سمت تلفن بروم.

— الو ملیحه رسیدین مادر؟!

ولی بعد گفت:

— اِ تویی منصوره؟!

— آره دخترم فکر کردم ملیحه است... نه رفتن دیدن مادر آقا مرتضی گویا ناخوشه... آره همه خوبین... خودت خوبی؟ اوضاع درسات چطوره؟! مواظب خودت هستی؟ مطمئن باشم؟!... آره محبوبه هم خوبه، نه مادر کلاس نمی‌ره تو خونه ست، بی کاره... چه می‌دونم بیا با خودش صحبت کن.

مادر گوشی را به سمتم گرفت:

— بیا منصوره ست با تو کار داره. زود قطع کن شاید ملیحه تلفن کنه.

گوشی را کنار گوشم گرفتم که صدای شاد و پر انرژی خواهرم در گوشی پیچید.

— الو محبوبه...

معترض گفتم:

— علیک سلام.

— سلام، باز چته سر صبحی این قدر اخلاقت خوشه؟

— تا قبل خود شیرینی بعضیا خوب بودم، سر صبح از تهران تلفن کردی مامانو بندازی به جون من، می‌خوای سرم غر بزنه بی‌کارم که خودتو عزیز کنی؟ لازم نیست، شما خود شیرینی نکرده هم عزیزی.

خندید و گفت:

— اینو که خودم می‌دونم. تو از حسودی به من داری می‌ترکی ولی برای

اون نپرسیدم.

— پس چسی؟ سر صبحی داری واسه دانشگاهت آمار بیکارا رو می‌گیری؟

— محبوبه ساکت شو بذار حرف مو بزوم، الان شارژم تموم می‌شه.

— خدا رو شکر که معلوم نیست این شارژهای گوشی تو کجا حروم

می‌کنی، هر وقت به ما می‌رسه داره تموم می‌شه.

— لال بمیری ساکت شو دو دقیقه تا بهت بگم.

توپیدم:

— هوی این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگته؟ تو اون دانشگاه‌های

تهران اینا رو یادتون می‌دن؟

— آره مگه نمی‌دونی من هر ترم هم با نمره‌ی A شاگرد اول می‌شم،

حالا تو هم اگه ادعای خواهر بزرگیت ول کرده، گوش کن چی می‌گم. الهه

دوستم که شرایط تو رو بهش گفته بودم، دیروز بهم گفت یکی از

آشناهاشون که کارگاه داره به یه طرح زن احتیاج دارن. می‌گفت کارگاهشون

بزرگه و با همه‌ی تولیدی‌ها و کارخونه‌ها هم کار می‌کنن.

گوشی به دست روی زمین کنار تلفن نشستم. باز صحبت طراحی شد

و من وا رفتم. گوشيو تو دستم جابه‌جا کردم.

— کارگاهشون تو تهرانه؟

— پ نه، اینجاست دیگه خیلی هم معتبره.

دستم را روی دهانه‌ی گوشی گرفتم و صدایم را آهسته کردم.

— آخه تو که می‌دونی مادر اجازه نمی‌ده.

— اونش دیگه با خودته تا همین جاشم مادر بفهمه من گفتم کله‌ام کنده

است. فقط الهه گفت باید هر چه زودتر خودتو برسونی و طرحاتم بیاری تا

کارو به کس دیگه‌ای ندادن.

— باشه ببینم می‌تونم مادرو راضی کنم.

— باشه پس اگه او مدنی شدی خبر بده، من دیگه برم کلاس الان